

رودخانه تنها بود. ماهی نداشت. غمگین بود و دلش یک دوست می‌خواست.

یک روز خرگوش آمد آب بخورد. رودخانه از خرگوش سفید خوشش آمد. با خودش گفت: «به‌به چه زیبا! کاش خرگوش داشتم». بعد تکان تکان خورد تا خرگوش را بگیرد. خرگوش ترسید و پا به فرار گذاشت.

یک اسب قهوه‌ای با بچه‌اش آمد تا آب بخورد. رودخانه با خودش فکر کرد: «چه اسب‌های خوش‌رنگی! اگر اسب داشتم چه قدر خوب می‌شد!» بعد رفت جلوتر که بچه اسب را بگیرد. اما مادرش او را کشید عقب. بعد پیتکو پیتکو دویدند و رفتند توی جنگل.

کلاغ روی درخت نشسته بود، پرید و رفت لب رودخانه. نوکش را زد توی آب. رودخانه به کلاغ نگاه کرد و گفت: «چه کلاغ سیاهی! کاش کلاغ داشتم». و خواست کلاغ را بکشد توی آب. کلاغ فهمید و پرید بالای درخت و داد زد: «چت شده رودخانه؟ نزدیک بود غرق شوم». رودخانه زد زیر گریه و گفت: «من خیلی تنها هستم دلم دوست می‌خواهد. ماهی ندارم. همه از من می‌ترسند و فرار می‌کنند».

کلاغ فکری کرد و گفت: «غصه نخور. من توی دریا ماهی‌های زیادی دیدم. می‌توانم کمکت کنم». بعد پرید و رفت و رفت تا رسید به دریا.

کلاغ برای دریا و ماهی‌ها قصه‌ی رودخانه‌ی تنها را گفت.

ماهی‌ها دل‌شان برای رودخانه سوخت. آخر رودخانه بدون ماهی که نمی‌شود. چند تا از ماهی‌ها به سمت رودخانه حرکت کردند. رفتند و رفتند تا به آن‌جا رسیدند. بعد هم شروع کردند به بالا و پایین پریدن. رودخانه قلقلکش گرفت و قاه قاه خندید. حالا رودخانه یک‌عالمه ماهی داشت.



قاصدک

شماره ۶۴

آبان

۱۴۰۱

دایستان  
بخوانیم

# رودخانه‌ای که ماهی نداشت

نویسنده: مرجان اسماعیلی

تصویرگر: سارا دستمالچی